

خاطرات مهاجرت (27)

عزت السادات گوشه گیر

www.ezzatgoushegir.com

30 اپریل - آیواسیتی 1987

خواب دیدم کاوه سوار قطاری شده است و من همه اش دلهره آن را داشتم که نکند او را گم کنم. سرعت قطار بسیار زیاد بود و گاه خود کاوه می بایستی مسیر قطار را تعیین کند. من انگار در تمام طول خواب پا به پای قطار می‌دیدم. وقتی بیدار شدم دیدم از نفس افتاده‌ام! تا اینکه ساعت 7:15 صبح پدر کاوه از تهران تلفن کرد. صدایش بسیار شاد و مهربان بود. به او گفتم که قرار است یک ماه دیگر به دیدن یک وکیل در شهر دیگری برویم تا اقامت آمریکایمان را درست کند، چون به هر حال وقت اقامت من تمام شده و مجبورم دوباره اقدام کنم و کلی هم پول بپردازم!

پدر کاوه گفت که کتابهای ژول ورن و برشت را با پست زمینی برای ما می‌فرستد. خلاصه تلفنش مرا زنده کرد. از کاوه یک عکس گرفتم تا برای پدرش بفرستم.

ساعت 7:15 غروب "سو" آمد دنبالم و با هم به گروه شعر Women Who Write رفتیم. من پر از شور و انرژی بودم، اما "سو" خسته و بی حوصله بود.

این روزها به طور غیرقابل تحملی حساس شده‌ام. برای مبارزه با این حساسیت‌ها اشعار "مارگوت بیگل" را به یاد می‌آورم. تا برای لحظات زندگی "امید" را در خود تقویت کنم. "ترز" و "سو" و "رابین" شعرهایشان را خواندند. "وندی" امروز سرحال تر بود. بعد "شانی" با یک روحیه ی پرانرژی وارد شد. و شروع کرد به صحبت کردن. بحثش در مورد این بود که "همه چیز سیاسی است" هر حرفی، هر حرکتی، هر عملی، هر پدیده‌ای سیاسی است. دلم برای این جور بحثها و گفت و گوها تنگ شده بود. حرفهایی که از مسایل روزمره و سطحی عمیق تر باشد، کنکاش باشد در عمق زندگی. فردا روز اول ماه می است و این روز، روزی است که مسایل زیادی را به خاطر می‌آورد. راستش هر چند می‌خواهم قدری فردگرا بشوم، میبینم نمیتوانم! . . .

می بینم به گونه‌ای تربیت شده‌ام که مسائل طبقاتی را نمیتوانم از ذهنم دور کنم. دلم برای مبارزه تنگ شده است و حس می‌کنم در این مدت ساکن مانده‌ام. آرزو دارم مردم واقعیت‌ها و حقایق زندگی را دریابند. خصوصاً در این کشور که به دلیل رفاه بسیار، ثروتمندان و مردم طبقه ی متوسط خواستها و نیازمندیهای زحمتکشانش را نمی‌فهمند. دیدم فردا روز من است!

"شانی" پر هیجان در مورد سیاسی بودن مسایل روزمره مردم صحبت کرد. "ترز" با تمام وجودش سرش را تکان میداد و احساس خوبی داشت. "رابین" صادقانه و ساده لوحانه میگفت: "من واقعا چیزی در این موارد نمیدانم." و "وندی" مثل همیشه ساکت بود.

احساس کردم "سو" قدری از "شانی" ناراحت است. میدانم "سو" چه ایدئولوژی و فلسفه‌ای برای زندگی کردن دارد، اما میدانم که با "شانی" احساس رقابت میکند و از اینکه "شانی" با حرفهایش توجه گروه را به خود جلب کرده، کمی حسودیش میشود. بحث، زنده‌ام کرد. گفتم که با "شانی" هم عقیده‌ام و حس کردم که "سو" دلش میخواست که بیشتر او را تایید کنم. در بین راه با "سو" در مورد شعرهایش صحبت کردم و روی نکته‌های مثبت شعرهایش انگشت گذاشتم. "سو" از این توجه بسیار خوشحال شد. در حقیقت این گروه به همت و زحمت "سو" تشکیل شده است و همیشه با جان و دل می‌آید در منزل مرا سوار ماشینش میکند، و دوباره مرا برمیکرداند. این گردهمایی‌ها انگار زندگی را برای "سو" پرمعنی میکند. با اینکه زندگی مالی خوبی دارد. شوهرش پزشک است و دو تا بچه هم دارد، اما گویی دروناً بسیار احساس تنهایی میکند و عمق چهره‌اش غمگین است. میدانم چه چیزی رنجش میدهد!

وقتی به خانه رسیدم کاهه با کوشش و جدیت تمام سرگرم تایپ مقاله‌ای بود که درباره یکی از نقاشی‌هایش نوشته بود. مقاله‌اش بسیار عمیق و شعرگونه بود. گفتم: عزیزم، ما از تو میخواهیم که مرد علم بشوی نه مرد هنر. مثل اینکه داری حسابی هنرمند میشوی . . .

میترسیدم با ورود به حیطة ی هنر با مسئله بزرگی که نامش Starving Artist است، روبرو بشود.

ادامه دارد